

From the book "Spring Rain",
a book of 24 short stories,
translated into Persian by
Pari Mansouri

در راه خیر

«موریس روزنفلد» درحالی که کلید را از جیبش درمی آورد و آن را در قفل درِ آپارتمان کوچکش فرومی‌کشد به حال خود آگاه بود. این هنرپیشه یهودی، موهای خاکستری، ابروهای پرپشت و قوزی را در شانیه‌های خود می‌دید و می‌دانست که قیافهٔ عبوس و مسخره‌اش با پیچش خطلب‌ها شکل می‌گیرد. روزنفلد کلید را در قفل می‌چرخاند و در همان حال نقش خود را می‌دید و می‌دانست که آن را خوب بازی می‌کند. او حتی در چرخش یک کلید هم تراژدی زندگی را می‌دید.

صدایی از درون آپارتمان شنیده شد که پرسید، «کیه؟»

روزنفلد متعجب در راهل داد و باز کرد و متوجه شد که صدا از دخترش بوده است. «سوفی» روی تختش دراز کشیده بود، تختی که وقتی آن را تا می‌کردند نیمکت می‌شد، و اتاق خواب او به صورت اتاق نشیمن درمی‌آمد. یک اتاق دیگر هم بود، اتاق کوچکی که روزنفلد و زنش در آن می‌خوابیدند، و یک پستو که از آن به عنوان آشپزخانه استفاده می‌کردند. سوفی وقتی پدرش کار می‌کرد و بعد از نمایش دیر به خانه می‌آمد، دور تختش پاراوان سه‌طرفه‌ای می‌گذاشت تا وقتی او چراغ را روشن می‌کند و پیش از خوابیدن برای خودش شیر داغ می‌کند بیدار نشود. این پاراوان

یک خاصیت دیگر هم داشت، چون هر وقت سوفی و پدرش دعوا می‌کردند، سوفی می‌رفت پشت پاراوان و می‌گذاشت پدرش هر چه دلش می‌خواهد و راجی کند. اما پدر وقتی از دیدار دختر محروم می‌شد، حرف نمی‌زد و قهر می‌کرد. دختر روی نیمکتش می‌نشست و در روشنایی چراغ خودش مجله‌ای می‌خواند و به جان پاراوان دعا می‌کرد که به او خلوتی می‌دهد تا بتواند غرور و متانتش را حفظ کند.

پاراوان یک گوشه جمع بود، و روزنفلد از این‌که دخترش دراز کشیده بود متعجب شد.

پرسید: «چی شده؟»

دختر جواب داد: «حالم خوش نیست.»

«مامان کجاست؟»

«رفت سر کار.»

«امروز کار می‌کند؟»

«نصف روز تعطیلی داشت. از ساعت پنج تا ده کار می‌کند.»

روزنفلد به اطراف نگاه کرد. با این‌که تقریباً موقع شام بود، در پستو میز چیده نشده بود.

«برای من چیزی گذاشته که بخورم؟»

«نه، فکر کرد که با مارکوویتس غذا می‌خوری. برنامه‌ای هست؟»

او به تلخی جواب داد: «نه، هیچ برنامه‌ای در کار نیست. وضع تئاتر یهودی‌ها خراب است. از زمان جنگ تا حالا یهودی‌ها همینطور در خانه مانده‌اند. همه آدم‌های دیگر بیرون می‌آیند تا ناراحتی‌هایشان را فراموش کنند، اما یهودی‌ها در خانه می‌مانند و خودخوری می‌کنند. خیابان دوم حالت قبرستان پیدا کرده است.»

سوفی پرسید: «مارکوویتس چه کار داشت؟»

«یک کار اعانه‌طوری. می‌خواهد بازی کنم تا برای اسحق لوین اعانه

جمع کنیم.»

دختر: «ناراحت نباش، سال گذشته یک دوره کارت روبه‌راه بود.»

پدر: «هنوز خیلی زود است که با خاطره‌ها زندگی کنم.»

سوفی در این باره اظهار نظری نکرد.

بعد گفت: «اگر می‌خواهی برایت چیزی درست کنم، بلند می‌شوم.»

پدر به آشپزخانه رفت و داخل قابلمه‌هایی را که روی اجاق‌گاز بود

نگاه کرد.

«نه، خودم یک چیزی درست می‌کنم. این‌جا قدری هویج و

سیب‌زمینی باقی مانده. گرمش می‌کنم.»

«همبرگر را در فر گرم کن. مامان برای من یکی درست کرد، اما من

نتوانستم بخورم.»

روزنفلد در گریل را پایین کشید و با بی‌اشتهایی نگاهی به همبرگر که

روی سیم گریل بود کرد. بعد درحالی‌که در گریل را می‌بست، گفت: «نه،

هر وقت گوشت چرخ کرده می‌خورم معده‌ام به سوزش می‌افتد.»

دختر پرسید «معده‌ات چطور است؟»

او دستش را زیر ناحیه قلبش گذاشت و گفت: «امروز نفخ دارم.» و از

این‌که دخترش نگرانش شده بود خوشحال شد.

از او پرسید: «تو چطوری؟»

«مثل همیشه. روز اولِ حالم بد است.»

«تمام می‌شود.»

دختر گفت: «بله می‌دانم.»

روزنفلد شعله اجاق‌گاز را روشن کرد و شروع کرد به هم زدن پوره

سیب‌زمینی. سیب‌زمینی وانمی‌رفت و غلنجه‌غلنجه بود. اندک اشتهایی هم

که داشت کور شد. بعد سوفی حالت نگاه او را در صورتش دید و گفت:

«یک خرده کره به سیب‌زمینی اضافه کن.» روزنفلد لحظه‌ای بی‌حرکت ماند،

اما وقتی سوفی پیشنهادش را تکرار کرد، آن‌وقت در یخچال را باز کرد.

درحالی که در میان بطری‌ها و میوه‌ها به دنبال کره می‌گشت، گفت:
«کدام کره، من که این جا کره نمی‌بینم.»

سوفی دستش را دراز کرد و پولیور خانه‌اش را برداشت، آن را از سر
به تن کرد و زیپش را بالا کشید. بعد دمپایی‌هایش را پوشید و گفت: «کمی
شیر توی آن می‌ریزم.»

روزنفلد بدون این‌که بخواهد، شروع کرد به اوقات تلخی کردن.
با حالت طعنه گفت: «کی از تو خواسته که شیر توی آن بریزی؟ توی
تخت بمان. من خودم این شام ... را درست می‌کنم.»

دختر گفت: «بابا، کله شقی نکن. به هر حال من که باید بلند می‌شدم.»
«به خاطر من نباید بلند بشوی.»

«گفتم که، به هر حال باید بلند بشوم.»

«مگر چه خبر است؟»

«کسی می‌آید.»

روزنفلد رویش را به طرف او کرد و گفت: «چه کسی می‌آید؟»

«بابا، دوباره شروع نکنیم.»

«چه کسی می‌آید؟»

«من حال دعوا ندارم. امروز مریضم.»

«جوابم را بده، چه کسی می‌آید؟»

«افرائیم!»

پدر با کنایه گفت: «لوله کشه؟»

«بابا خواهش می‌کنم، دعوا نکن.»

«پس باید با لوله کش دعوا کنم؟»

«تو همیشه به او توهین می‌کنی؟»

«من به لوله کش توهین می‌کنم؟ او به من توهین می‌کند که می‌آید این جا.»

«او نمی‌آید که تو را ببیند. برای دیدن من می‌آید.»

«آمدن او به این جا اهانت به توست. یک لوله‌کش که حتی دبیرستان را هم تمام نکرده، می‌خواهد با تو چه کار کند؟ تو به لوله‌کش احتیاج نداری.»

دختر گفت: «بابا، برای من مهم نیست که به چه چیز احتیاج دارم، من بیست و هشت سالم است.»
«اما آخر او یک لوله‌کشه؟»

«پسر خوبی است. دوازده سال است که او را می‌شناسم. از موقعی که با هم دبیرستان بودیم. آدم شریفی است و درآمد ثابت خوبی هم دارد.»
روزنفلد با اوقات تلخی گفت: «خیلی خوب، فهمیدم، یعنی این که من درآمد ثابت ندارم. بله دیگه، بگو، روی زخم‌ام بیشتر نمک بپاش.»
«بابا، خواهش می‌کنم رل بازی نکن. من فقط گفتم که او درآمد ثابتی دارد. من هیچ چیزی راجع به تو نگفتم.»

روزنفلد درحالی که محکم در یخچال را می‌بست، به تندی رویش را به طرف او کرد و با فریاد گفت: «اگر من از تو و مادرت حتی به طور ثابت هم نگهداری نکرده باشم، لاقلاً به شما دنیا را نشان داده‌ام و شما را با بزرگ‌ترین بازیکن‌های یهودی در زمان خودمان آشنا کرده‌ام. ادلر، شوآرتز، بن امی، گلدنبرگ، همه‌شان به خانه من آمده‌اند. شما بهترین بحث‌ها را راجع به زندگی، کتاب، موسیقی و همه هنرها شنیده‌اید. با من به همه جا سفر کرده‌اید. به امریکا، انگلستان، به شیکاگو، بوستون و دیترویت رفته‌اید. تو پدری داشتی که وقتی شایلاک^۱ را به زبان «بیدیش» اجرا می‌کرد، حتی منقدین آمریکایی آمدند و دیدند و کلی از آن تعریف کردند. این را می‌گویند درآمد. این را می‌گویند زندگی. نه سر کردن با یک لوله‌کش. خوب، در آینده او چه کسی را می‌خواهد به خانه تو بیاورد؟

چند تا لوله کش دیگر، تا در آشپزخانه بنشینند و راجع به لوله و این که چطوری می شود جلو چکه کردن را در توالی گرفت حرف بزنند. نه؟ عایدی یعنی این؟ این بحث و گفت و گو است؟ وقتی می آید این جا، اصلاً این آدم دهنش را باز می کند؟ تنها چیزی که می گوید یا بله است یا نخیر، بله و نخیر، مثل یک ماشین. این آدم شایسته تو نیست.»

سوفی تمام مدت به حرف پدرش گوش کرد.

بعد آرام گفت: «بابا این حرف درست نیست، تو باعث می شوی که او بترسد و نتواند با تو حرف بزند.»

این جواب برای پدر قانع کننده به نظر آمد.

در جواب آرام تر گفت: «این قدر عجله نکن، آدم بهتری را می توانی پیدا کنی.»

«خواهش می کنم حرفش را هم نزن.»

زنگ در به صدا درآمد. سوفی دگمه «اف اف» را فشار دارد تا در باز بشود.

«بابا، تو را به خدا، خواهش می کنم با او بدرفتاری نکن.»

پدر جوابی نداد و به سر آشپزی خود برگشت و دختر به دستشویی رفت.

افزایم به در اتاق زد.

«بیا تو!»

در باز شد و او به داخل اتاق آمد. افزایش بلند بالا، خوش اندام بود و با سلیقه لباس پوشیده بود. موهایش را بادقت به عقب شانه زده بود، اما دست هایش به علت تماس مدام با آب داغ گنده و سرخ بود، درحالی که کف دستش پینه داشت و اثر سیاه رنگ روغن در زیر ناخن هایش دیده می شد. او وقتی پدر سوفی را تنها در اتاق دید، گیج شد.

پرسید: «سوفی هست؟»

روزنفلد با کنایه گفت: «سلام».

افرائیم سرخ شد. گفت: «سلام، سوفی هست؟»

«همین الان می آید.»

همان طور ایستاده جواب داد: «خیلی متشکرم.»

روزنفلد قدری شیر روی سیب زمینی ریخت و با چنگال آن را هم زد.

پرسید: «خوب، پس حالا شما روی طرح خانه ها کار می کنید؟»

افرائیم از این که آن قدر مؤدبانه از او سؤال شده بود، تعجب کرد و در

جواب گفت: «نخیر، ما در محوطه نیروی دریایی بروکلین در داخل

کشتی های جدید مشغول کار هستیم.»

روزنفلد گفت: «هوم، باید این کشتی های جنگی توالت زیاد داشته

باشند. بله؟»

افرائیم جوابش را نداد. سوفی از دستشویی بیرون آمد، موهایش را

آراسته بود و یک روبان کوتاه آبی رنگ هم که به پولیور آیش می خورد به

موهایش زده بود.

گفت: «سلام، افرائیم.»

افرائیم سر تکان داد.

آن وقت دختر درحالی که یک صندلی در کنار تختش می گذاشت به او

گفت: «بنشین، من روی تخت می نشینم. دمپایی ها را از پاهایش درآورد،

بالش را مرتب کرد تا بتواند بنشیند، و خودش را با پتو پوشاند. افرائیم

رویش به طرف او بود. دختر از بالای شانه او پدرش را درحالی که با ملاقه

سیب زمینی و هویج را در بشقاب می ریخت، می توانست ببیند. پدر پشت

میز نشست و شروع کرد به له کردن سیب زمینی و هویج.

دختر پرسید: «افرائیم تازه چه خبر؟»

او روی صندلی نشست و درحالی که آرنج هر دو دستش را روی

زانوهایش گذاشته بود، انگشت های هر دو دستش در هم قفل شده بود.

در جواب گفت: «هیچ خبر تازه ای نیست.»

«امروز سرکار بودی؟»

«فقط نصف روز. اضافه کار سه هفته ام را گرفتم.»

«دیگه چه خبر؟»

او شانه هایش را بالا انداخت.

دختر پرسید: «از ادیت و مورتی خبر داری؟»

او گفت: «نه،» روزنفلد چنگالش را پایین آورد.

«یکشنبه ازدواج کردند.»

افرائیم گفت «خوب است.»

«آه، یک چیز دیگر یادم افتاد، من بلیط نمایش «پایان جنگ روس ها»

در «مدیسون اسکویپر گاردن» را خریده ام. جمعه شب می توانی بیایی؟»

افرائیم گفت: «بله،» روزنفلد چنگالش را محکم روی بشقابش کوبید.

افرائیم رویش را برنگرداند و سوفی هم به پدرش نگاه نکرد. لحظه ای

ساکت شدند، و بعد سوفی دوباره شروع کرد به حرف زدن.

گفت: «آه فراموش کردم که بگویم، من در مورد تو به قسمت

نیازمندی های خدمات اداری در واشنگتن نامه نوشتم. مادرت گفت؟»

افرائیم گفت: «بله»

روزنفلد با مشت محکم روی میز کوبید و با فریاد گفت: «بله، نخیر،

بله، نخیر، کلمه دیگری بلد نیستی؟»

افرائیم رویش را برگرداند.

سوفی با التماس گفت: «بابا، خواهش می کنم.»

پدرش با فریاد گفت: «بله، نخیر، بله، نخیر، نه، این طرز حرف زدن با

یک دختر تحصیل کرده است؟»

افرائیم رویش را برگرداند و با متانت گفت: «من با شما حرف نمی زنم.

با دختر شما حرف می زنم.»

«تو با او حرف نمی زنی. با این بله و نخیر گفتن ات داری به او توهین

می کنی. این که حرف زدن نشد.»

افرائیم گفت: «من هنرپیشه نیستم. من با دست‌هایم کار می‌کنم.»
 «دهنت را باز نکن که به من توهین کنی.»
 افرائیم درحالی‌که فکش می‌لرزید، گفت: «اول شما به من توهین کردید.»

سوفی با صدای بلند گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، بابا اگر همین‌جا ختمش نکنی ترتیب پاراوان را می‌دهم.»
 پدر با طعنه گفت: «ترتیب پاراوان را بده تا لوله‌کش را قایم کنی.»
 افرائیم با خشم و صدای بلند گفت: «یک لوله‌کش لااقل می‌تواند خرج زنش را بدهد نه این‌که او را بیرون بفرستند تا برایش کار کند.»
 سوفی با ناله گفت: «آه، افرائیم، این حرف را نزن.»

روزنفلد لحظه‌ای خشکش زد. بعد صورتش قرمز شد و آن‌وقت با لکنت گفت: «تو، تویی همه‌چیز.» در حالی‌که سعی داشت تا کلمه‌ای پیدا کند و بگوید، لب‌هایش بی‌صدا حرکت می‌کرد. بعد ناگهان به خود آمد و مکثی کرد. آن‌وقت برخاست. دست‌هایش را روی سینه‌اش صلیب کرد، بعد آن‌ها را به سقف اتاق بالا برد و از قصد به زبان فصیح «بیدیش» شروع کرد به حرف زدن.

«ای خدای بزرگ و مهربان، حقیقتاً به من گوش کن. به سرگذشت مصیبت‌بار این ایوب ثانی گوش کن. ببین که چگونه سال‌ها آوار بدبختی بر سر من فرود آمده است، کسانی که به سن و سال من هستند حاصل عمرشان حالا گل‌های معطر است، درحالی‌که سهم من چیزی جز علف هرز نیست.»

«ای خدای بزرگ، من دختری دارم که با عمیق‌ترین مهر او را پرورده‌ام، دختری که همه فرصت‌ها را برای رشد و تعلیم و تربیت در اختیارش گذاشته‌ام، دختری که حالا آن‌چنان دیوانه شده است که به خاطر ارضای لذت جسمانی حاضر است خود را به مردی که لیاقت این را ندارد که حتی لبه لباسش را لمس کند، تسلیم کند، به یک لوله‌کش عامی،

معمولی، بی فرهنگ، کسی که نه آرمانی دارد و نه ...»

سوفی جیغ کشید و گفت: «بابا بس کن!»

روزنفلد ساکت شد، درحالی که غمی زائدالوصف در چهره اش ظاهر شد. آن وقت سرش را پایین آورد و رویش را به طرف افرائیم برگرداند، و درحالی که سوراخ های بینی اش با نفرت بالا می رفت، به تلخی گفت: «لوله کش».

افرائیم با بیزاری به او نگاه کرد. سعی کرد از آن جا برود، اما نتوانست. ناگهان با فریاد و خشمی زهرآگین گفت: «تو هنریشه بی ارزش، برو به درک» بعد به طرف در شلنگ برداشت، آن را چهارطاق باز کرد و آن چنان دیوانه وار آن را محکم به هم زد که اتاق به لرزه افتاد.

روزنفلد آهسته سرش را پایین آورد. شانه هایش از ناامیدی به حالت قوز درآمد، و خودش را مردی بدبخت دید. دوباره سرش را آرام بالا برد و به طرف سوفی نگاه کرد. او حالا پاراوان را نصب کرده بود. روزنفلد به طرف میز در پستو رفت و به سبزیجات روی بشقاب نگاه کرد. خوشش نیامد. به طرف اجاق گاز رفت و با دقت شعله گریل را روشن کرد، و در آن را پایین آورد تا بیند همبرگر می پزد یا نه. در آن را بست، شعله را کمی پایین کشید و آرام گفت: «امشب گوشت چرخ کرده می خورم».

درباره نویسنده

برنارد مالامود (۱۹۱۴-۱۹۸۶)

برنارد مالامود^۱ نویسنده آمریکایی مؤلف نه رمان و سه مجموعه داستان کوتاه است. او در زمینه داستان کوششی چشمگیر و مداوم داشت، به همین جهت کارهای او اغلب برنده جوایز مختلف شد. از جمله به کتاب تعمیرکار^۲ او در سال ۱۹۶۷ جایزه پولیتزر و جایزه ملی کتاب^۳ تعلق گرفت و مجموعه داستانهای کوتاهش به نام بشکه سحرآمیز^۴ نیز برنده جایزه ملی کتاب شد.

باران بهاری، در راه خیر و ترک مخاصمه از کتاب مردم و داستانهای پراکنده^۵ انتخاب و ترجمه شده است.

1. Bernard Malamud 2. *Fixer* 3. National Book Award
4. *Magic Barrel* 5. *The people and uncollected stories*